

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Satire

طنز

هوشنگ معین زاده

خیام و آن دروغ دلاویز

به ادامه گذشته
فصل دوم: حکیم عمر خیام

هرگز دل من ز علم محروم نشد
کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
هفتاد دو سال فکر کردم شب و روز
معلوم شد که هیچ معلوم نشد

-۲-

خواهر! برویم، گشتی بز نیم و سیاحتی بکنیم. دلم می خواهد تو هم پیر مردی را که در موردش صحبت کردم ببینی و با او آشنا شوی. در اولین بر خورد، من چندان به گفته هایش اهمیت ندادم، اما اکنون با برداشتی که از گشت و گذار و دیدارها و گفتگو هایم در بهشت حاصل کرده ام، فکر می کنم، او آدم بسیار دانائی است. خیلی راحت با او می شود حرف زد. برویم و او را پیدا کنیم. جواب بسیاری از سئوالاتمان را می توانیم از او بگیریم.
حاج رجب آنقدر از پیر عصیانگر تعریف کرد و برای دیدارش اشتیاق نشان داد که سر انجام عزت الملوك پذیرفت تا همراه برادرش به دیدار او برود. آنها بعد از جستجوی بسیار «پیر» را زیر سایه همان درختی که اولین بار حاج رجب او را دیده بود، یافتند.

مردی بلند قامت و باریک اندام بود گرچه یسب لز هفتاد ساله به نظر می رسید، اما اثری از پیری در حالات و سکناتش مشهود نبود. موهای انبوه و سفیدش چشمگیر بود و پیشانی بلندش از دانش و خردمندی او خبر می داد. ساکت و آرام با نگاهی تیز و چشمانی جستجوگر به نقطه ای خیره شده بود. حاج رجب با تواضع و احترام سلام کرد. پیر، لحظه ای با نا باوری او را نگاه کرد و سپس با تبسمی شیرین گفت:

- آه! باز هم تو! چه زود یاد من کردی؟ چه زود برگشتی؟ بیا! بیا بنشین و تعریف کن! ببینم در این مدت چه کردی؟ کجاها رفتی؟ چه ها دیدی؟ و از این دنیای بی فردا، چه فهمیدی؟

حاج رجب با رخصت پیر، پیش رفت و خواست خواهرش را معرفی کند، ولی قبل از آنکه او سخن بگوید، پیر نگاهی به عزت الملوك انداخت و گفت:

- به به! عزت بانو! چه عجب که یاد ما کردی؟ بیا! بیا که در این دنیای بی احساس، باز هم تو که اهل مهر و وفا و صفائی! بیا که بوی و روی تو دل و جان آدم را شاد می کند. بیا بنشین. باز هم برایم از افکار و اندیشه های تو بگو تا دلم شوق پرواز بگیرد!

عزت الملوك، پیر را خوب می شناخت و بارها با او به بحث و گفتگو نشسته بود. با تمنای پیر، به کنارش رفت، زانو زد و نشست و گفت:

- مرشد! شما بگوئید؟ شما چگونه اید؟ چه می کنید؟ هنوز هم مثل گذشته ها سرگردانید؟ باز هم غرق در دنیای تاریک حرف و حدیثهای گذشته اید؟ و همچنان می جوئید و نمی یابید؟ تا کی مرشد!؟ تا کی می خواهید در دنیای پر از «نادانستی»ها و «ناشناخته»ها تکاپو کنید؟ دیگر برای چه مرشد؟ ما که در آخر خط هستیم! مگر نه!؟ . . . پیر با تبسم شیرینی گفت :

- آره! درست است. ما در پایان خط هستیم. ولی من می خواهم همچنان پرسه بزنم و با بالهای خیال پرواز کنم تا به آخر گذرگاه برسم و آنچه را که از ما پنهان می دارند، بیابم. آنوقت است که آرام خواهم شد. . . در همین هنگام، پیر با اشاره از حاج رجب خواست که کنارش بنشیند و چون حاج رجب را متعجب دید، گفت :
- تعجب نکن مرد! من هم جزو کسانی هستم که به افکار و اندیشه های این بانو و به شخصیت استثنائی اش احترام می گذارم.

حاج رجب گفت : پدر! عزت الملوك خواهر من است .
- چه خوب! چه خوب! خوشا به حالت که خواهری به این روشن بینی داری. داشتن چنین خواهری نعمت بزرگی است.
راستی! عزت بانو! از شوهرت، امام جمعه چه خیر؟
- برادرم می گوید، چند سالی است که مُرده است.
- به بهشت که نیامده؟ او را که ندیده ای؟
- نه! حتماً او را به جهنم فرستاده اند.

پیر، در حالیکه سرش را با تأثر تکان می داد گفت :
- حیف! حیف از آنهمه زحمت و رنجی که به خاطرش تحمل کردی؟ حیف از آنهمه درد و رنجی که به خاطرش به خود تحمیل کردی؟ حیف! ولی چه می توان کرد! با خدائی که ما داریم، بعید نبود که سر و کله او هم در اینجا پیدا می شد و او هم جزو مقیمان جنت الهی می گردید. بعد رو به حاج رجب، گفت :
- مرد! قدر این خواهر را بدان! واز افکار و اندیشه هایش استفاده کن! ما در این دنیای تاریک و نا مفهوم، کمتر آدمی داریم که به هوشمندی عزت بانو باشد. . .
راستی! . . . کجا می رفتید؟

عزت الملوك گفت : مرشد برای دیدار شما آمده ایم. برادرم که یک بار شما را دیده بود، آنقدر از سخنان حکیمانه مرشد گفت و اشتیاق به دیدارتان نشان داد که تصمیم گرفتیم به دیدارتان بیاییم و مدتی از محضرتان استفاده کنیم.
- خوب کردید. پس بر خیزید تا به سیر و سیاحت بپردازیم. حیف است با بودن شما اینطور عاقل و باطل بمانم. ماههاست که من از زیر سایه این درخت، تکان نخورده ام. خستگی و بی حالی چنان به تنم نشسته که حتی میل بر خاستن هم نداشتم. اکنون با آمدن شما نشاط پیدا کرده ام. برخیزید و برویم و دیدارمان را جشن بگیریم. شاید شاه غلام و بلقیس را هم پیدا کنیم.

عزت الملوك گفت: مرشد آنها زیاد از اینجا دور نیستند.
- چه بهتر، پس برویم! برویم و آنها را پیدا کنیم تا با حضورشان جشن و سرورمان را کامل کنیم. ساعتها راه رفتند تا به چمنزاری سرسبز و خرم رسیدند که جماعتی در آن گرد آمده بودند. پیر با خرسندی گفت :
- اگر اشتباه نکنم، مجلس، مجلس بلقیس است و ساز و آواز شاه غلام. چون نزدیک شدند، دیدند حدس پیر درست است. شاه غلام مثل همیشه دَف می زد و آواز می خواند و بلقیس هم مانند همیشه شاد و شاداب، همچون پروانه ای آزاد و بی خیال می رقصید. شور و شعفی بر پا بود که حد نداشت. گوئی هیچیک از نعمت های خدا، حتی حور و غلمانش نیز قادر نبودند ساکنان دلمرده جنت الهی را اینطور به شادی و شادمانی بکشانند.
عزت الملوك با دیدن شاد دلی حاضران، گفت :

- مرشد، فکر نمی کنید، اگر خداوند به جای اینهمه حور و غلمان بی روح و احساس، هنرمندان صاحبدل را در بهشت می گماشت، بهتر بود؟ فکر نمی کنید پروردگار عالم بیهوده همه خوانندگان و نوازندگان و رقصندگان هنرمند را به دوزخ فرستاده و بهشت افسانه ای خود را اینطور سوت و کور و بی روح کرده است؟ پس این بهشتیان بیچاره به چه دلخوش باشند؟ تنها خوردن و خوابیدن و با حور و غلمان دمخور بودن که دلخوشی نمی آورد.

پیر با شنیدن سخنان بی غل و غش عزت الملوك، در حالیکه سایه اندوهی بر چهره غمزده اش نشست، گفت :
- بانوی من! مگر خواست و اراده خدا از بر پا کردن بهشت، بهروزی و شادکامی آفریدگانش بوده؟ مگر خدائی که دوزخ آنچنانی بر پا می دارد، فکری هم برای رضای خاطر بندگانش می کند که تو توقع داری در بهشتش وسائل شادی فراهم کند!؟ مگر نمی دانی که اسلام هر نوع ساز و آواز و هنر و شادی را حرام کرده و مسلمانان را از این «تفریحات» که باعث دل بستگی به زندگی و پرهیز از «جهاد و شهادت» می شود، منع کرده است!؟ مگر بهشت، بهشت اسلام و پیغمبران نیست؟ پس چطور می خواهی در بهشت اسلام، ساز و آواز و رقص و پایکوبی باشد و خوانندگان و نوازندگان و رقصندگان به جای بودن در دوزخ و سوختن در آتش، بهشتی شوند و به بهشتیان شادی و سرور هدیه کنند ؟

آنگاه با دردمندی گفت: ببین، ای بانو! آمدیم لحظه ای بدور از رنج های دنیای پر عیب و ایراد خدا، خوش باشیم که ما را باز به یاد مسائل و مشکلات بی پایان هستی انداختی!

عزت الملوك كه پير را افسرده ديد، با تأسف گفت :

- مرشد! فراموش كنيد! احساسی به دلم آمد و به زبانه نشست و كلامی شد. . . رقص بلقیس را تماشا كنید و نغمه های پرسوز و گداز شاه غلام را بشنوید! . . . حرفهای صمیمانه عزت الملوك به دل پير نشست و چون مثل همیشه از رقص بلقیس لذت می بُرد، محو تماشای حرکات شورانگیز بلقیس شد. با پایان هنرنمایی بلقیس و شاه غلام، عزت الملوك خواست تا آنها را از حضورشان آگاه سازد، اما پير با اشتیاق گفت :

- خدا را! رهانشان كن! بگذار با هم و در هم باشند و خود با سكوت و حسرتی توام با لذت به تماشای آن دو دلداده نشست. سر انجام، عزت الملوك، بلقیس را از حضور خود و برادر و مرشد آگاه ساخت. بلقیس هم پير را می شناخت و به او احترام می گذاشت. لذا، با دیدن وی مشتاقانه به طرفش رفت و او را در آغوش گرفت. به دنبال بلقیس، شاه غلام نیز با احترام به پير خوش آمد گفت. آنگاه همگی به راه افتادند و در کنار جویباری مصفا اطراق کردند. شبانگاه بود که در صفای این جمع، پير به بلقیس گفت :

- در این دنیای برهوت، اگر تو نبودی، اگر شادی ها و شاد سازی های تو نبود، من این بهشت خدا را با یک وجب خاک پاک «نیشابور» عوض می کردم و همه نعمت های جنت الهی را به یک کرشمه ساقیان میخانه های «نیشابور» می بخشیدم. سخن که از نیشابور رفت، اشك بر دیدگان پير نشست و با آهنگی حزن آمیز چنین ادامه داد :

- آه! ای خاک جان پرور که آتش مهرت در دل و جانم جاودانه زبانه می کشد! کاش بار دیگر بوی دلاویزت به مشام می رسید و ذره ای از صفای کوچه باغهای پیچ در پیچ و کوهسارها و دشت های دلگشاییت را باز می یافتم! . . .

در این حال، حاج رجب آهسته به کنار عزت الملوك آمد و گفت :

- خواهر! فکر نمی کنی که این پير «حكیم عمر خیام» باشد؟

عزت الملوك در حالیکه با تعجب به برادرش نگاه می کرد، پرسید:

- چی گفتی داش رجب؟!

- من فکر می کنم این پير خردمند «حكیم عمر خیام» است. مگر ندیدی با بردن نام «نیشابور» چه حالی به او دست داده؟ مگر ندیدی چطور با یاد «نیشابور» اشك از دیدگانش جاری شده؟

عزت الملوك، به سیمای پير، خیره شد تا شاید از چهره و حالاتش پی به نام و نشانش ببرد. اما چیزی دستگیرش نشد و چون یادآوری دیدارها و صحبت های گذشته هم، نشانی از نام و نشان پير نداد، به برادرش گفت:

- داش رجب! حقیقت را بخواهی، نمی دانم. ولی سخنان نغز و رفتار و کردار او، نشانگر آنست که انسانی است والا و بزرگمردی است خردمند. او هیچ وقت چیزی به من نگفته و من هم هرگز چنین گمانی نکرده ام. اما الان که تو این موضوع را مطرح کردی به دل من هم نشست که مرشد ما ممکن است «حكیم عمر خیام» باشد.

آتش، نوای نای شاه غلام در اوج شورانگیزی، بسیار حزن آور بود تا جاییکه بلقیس مجبور شد رقص تنهایی و مهجوری آغاز کند. پير که نه چشم از بلقیس و نه گوش از آوای نای شاه غلام می کند، لحظاتی در سکوت و آرامش، رقص شگرف بلقیس را نظاره کرد، رقصی چونان رقص شعله های آتش. گوئی در درونش غوغایی بر پا بود و با خود زمزمه می کرد :

«رقصی چنین میانه میدانم آرزوست.»

پير، بی تاب و بی قرار بر خاست و با حرکات آرام و رام بلقیس به رقص در آمد. رقصی بسان شعله های شمعی در مسیر سبکبال نسیم صبحگاهی. وقتی که بلقیس دست های ظریف و زیبایش را چون بال پروانه های بی خیال در فضا رها می کرد، پير نیز همچون او دست هایش را تاب می داد. زمانی که بلقیس به آرامی به زانو می افتاد و سرش را به عقب خم می کرد، پير نیز همه ظرافت و لطافت حرکاتش را تقلید می کرد، عجب! مگر این دو، سالهای سال با هم رقصیده بودند؟

پس از مدتی نوای شاه غلام پایان یافت، اما رقص بلقیس همچنان ادامه داشت. گوئی که با آهنگ جانش می رقصید. سرانجام با حرکتی زیبا و دلفریب، بلقیس چون قوئی فرو نشست. پير نیز لحظاتی بعد چون آخرین نفسهای شعله ای خاموش، فرو افتاد و سر بر پاهای بلقیس نهاد.

آتش، توجه همه گرد آمدگان، جذب رقص افسانه ای پير شده بود، رقصی آمیخته با خلسه و جذب و سماع. حاج رجب هم که مثل دیگران مات و مبهوت به رقص پير نگاه می کرد، با خود می گفت:

- کسی می تواند چنین شور انگیز برقصد که انسانی بینهایت هنرمند و استثنائی باشد. به نظر من اگر این پير «خیام» نباشد، باید «خدا» باشد. مگر نه اینکه «خدا» یک بار بر «یعقوب» نبی ظاهر شد و تمام شب را با او کشتی گرفت! چه اشکالی دارد که این بار هم «خدا» به جای کشتی گرفتن، «رقص» کند! اگر کشتی گرفتن خدا با یعقوب صحت دارد، رقص خدا هم با بلقیس می تواند درست باشد. زیرا چنان رقصی از آدمی چنین پير، نه تنها ممکن نیست، بلکه از محالات است. حاج رجب، در اعماق ذهنش، تصاویری را که از خیام و رباعیاتش داشت، مرور کرد و حرکات نرم او را با خطوط آن تصاویر تطبیق داد و یقین کرد که او کسی جز «خیام» نیست.

رقص آندو، رقص شعله ها بود. کسی می توانست مثل شعله ای آرام و رام و لطیف اندامش را به رقص در آورد که سالیان سال چشم به شعله های شمع دوخته و ظریفترین حرکت شعله را در دل و جانش نقش کرده باشد و در مینای

بلورین و شراب سرخ به پیکر رقصان ساقیان میخانه نگر بسته و با شراب و شمع و شعر و موسیقی آنسی دیر پای داشته باشد. چنین شخصی چه کسی جز خیام می تواند باشد.

من، غمخیز هستم...

آنها چند روزی آرامش درون را در آن رامشگریها یافتند. از جایی به جای دیگر می شدند و چنان به شادی مشغول بودند که حتی گذر ایام را نیز فراموش کرده بودند. اما، حاج رجب بر عکس دیگران در تمام مدت افسرده و دلگرفته بود. تا اینکه روزی پیراو را به کناری برد و با دلسوزی گفت:

- مرد! تو را چه می شود؟ چرا اینطور غمگین و دلمرده ای؟ تو که باعث دلشادی همگان شده ای، خود چرا اینطور افسرده ای؟

حاج رجب، بعد از سکوتی چند، با آهنگی غم انگیز پرسید:

- پدر! شما کیستید؟ از کجائید؟ نام و نشانتان چیست؟

پیرنگاهی نیز به چشمان حاج رجب انداخت و با شگفتی پرسید:

- آیا همه غم و غصه تو از اینست که بدانی من کیستم؟ از کجایم؟ و چه نام دارم؟! ... راستی تو به جستجوی چه کسی هستی، مرد؟! ...

آه ... ای کاش من همان باشم که تو به جستجوی هستی تا شادی و شادمانی به دلت باز گردد. ... آنگاه با خود زمزمه کرد:

- من بیش از هفتاد سال خودم بودم. خودم، با همه عیب و ایراد و حسنی که دیگران بر من می شمردند. بیش از هفتاد سال با نام خودم زندگی کردم. تکفیر زاهدان ریائی را به جان خریدم و دشنام عوام و عالمان قشری را تحمل کردم، ولی همیشه خودم بودم. بیش از هفتاد سال رنج بردم، سختی کشیدم و ملامت خریدم تا بنیاد فلسفی «افسانه آفرینش» و ادعای کسانی را که مدعی بودند، از چگونگی خلقت آگاهند، به زیر سؤال ببرم و بگویم:

دوری که در آن آمدن و رفتن ماست **آنرا نه بدایت نه نهایت پیداست**
کس می نزند دمی در این معنی راست **کاین آمدن از کجا و رفتن به کجاست!**

حاج رجب چون این رباعی را از زبان «پیر» شنید فریادی کشید و از ذوق آشنائی و بودن با خیام به گریه افتاد. پیر با مهربانی او را آرام کرد و گفت:

- ای عزیز! منم «غمخیز نیشابوری». همانی که زاهدان، عابدان و عالمان قشری، ملحد و مرتد و کافر می دانستند و از دفن جنازه اش در قبرستان مسلمین جلوگیری کردند و با تکفیر و مرتد شمردنش حرفهای عاقلانه و منطقی او را به تمسخر گرفتند.

من همان خیام هستم که چون چراغ علم و دانش به دستم رسید، آنرا روشنتر و پر فروغتر از گذشته به دست فرزندان ایران زمین سپردم و آنها را با حقایق آشنا کردم که تا آنروز کمتر حکیمی جرأت ابراز آن را داشت. ولی چه سود! که در دیار ما به حرفهای امثال من توجه شایسته ای نشد. در حالی که ملت های دیگر، حرفهای امثال مرا به جان و دل پذیرفتند و به توصیه های عقلانی ما عمل کردند و امروزه ندای «انا الحق» شان در همه جا بگوش می رسد. آنها از حرفهای من و دیگر فرزندان ایران بهره ها برده اند، در حالیکه بیشتر مردمان سرزمین ما از درک عمق اندیشه های ما غافل ماندند و ندانستند که ما چند صد سال پیش چه ها می اندیشیدیم، چه ها می گفتیم، قصد و غرضمان چه بود و برای مردم و مملکتان چه آرزوهائی داشتیم. ...

خیام، در حالیکه با تبسم به حاج رجب نگاه می کرد، پرسید:

- مرد! حال بگو ببینم؟ آیا من همانی هستم که می خواستی؟

حاج رجب، چون کودکی شرمگین، زانو زد و بی آنکه کلمه ای بگوید به گریه افتاد. خیام نیز با دیدن صمیمیت حاج رجب، بر زمین نشست و مشفقانه دوست مؤمن خود را در آغوش گرفت. ...

عزت الملوك که با بلقیس و شاه غلام به کنار آنها آمده بود، با خود می گفت:

- چه عاملی سبب این شور و حال شده؟ آیا برادرم دریافته که دوست پیرمان، همان «حکیم عمر خیام» است! ... او با دیدن صفا و صمیمیت آن دو مرد بی اختیار گفت:

- درود به خیام بزرگ!

بلقیس و شاه غلام نیز با شنیدن نام خیام، با شادمانی خود را به او رساندند و بسان کودکان، خویشان را به آغوش «پیر» انداختند و سیمای او را غرق بوسه کردند. از آن هنگام اوضاع به کلی تغییر کرد. دیگر «باعیای خیام» بود که با صدای گرم شاه غلام به گوش می رسید. رقص و شادی و گردش و گل فشانی، چنان محفل این جمع کوچک را گرم کرده بود که در بهشت هرگز چنین بزم و بساطی دیده نشده بود.

خیام در اوج آرامش و رضایت بود. او که به تحریک فقیهان قشری و زاهدان ریائی مورد بی مهری های هموطنانش بود و در بهشت نیز از ابراز هویتش خودداری می کرد تا با ملامت متعصبین روبرو نشود، اینک با ناباوری می دید که چگونه مورد احترام است. با خود می گفت:

- ژرفای حرف های من، برای همیشه پنهان نماند. باید زمانی می رسید که مردم می فهمیدند من چه می گویم! آیا اینک آن زمان فرا رسیده است؟ وقتی می بینم که عزت الملوك، بانویی که در دوران حیات من به عنوان یک زن هیچ ارزش و اعتباری نداشت، اینگونه با من به بحث و مجادله می پردازد، یا بلقیس با آهنگ های شاد شاه غلام اینگونه هنرنمایی می کند، برآستی خوشحال می شوم. . .

چندی بعد بلقیس و شاه غلام بار دیگر هوای سیر و سیاحت کردند و از آنان جدا شدند. با رفتن شادی آفرینان محفل، یاران نیز به خیالهای سابق خود باز گشتند. در آن حال، حاج رجب گفت:

- پدر! اولین بار که شما را دیدم، حرفهای زیادی دید که تا به امروز مرا به خود مشغول داشته است.

خیام با لبخندی گفت: آنروز، من حرفهای زیادی زدم، کدام یک ترا مشغول کرده است؟

- تا آنجا که یادم هست، می گفتید، بهشت پاداش ارزنده ای نیست!

- مگر غیر از این است؟ نگاه کن! من نهصد سال است که در بهشت هستم. نمی دانم، با نهصد یا نه هزار حوری همدم بودم. همینطور نهصد یا نه هزار بار غسل و انار و انگور خورده ام. البته به شراب های بی خاصیتش لب نزده ام. خوب که چه؟ اگر کسی نخواهد عیاشی و الواطی کند و یا غسل و انار و انگور بخورد، چه باید بکند؟ چه امتیازی غیر از این مانده هائی که گفتم، برای ما منظور شده است؟ آیا اینهاست آن نعمت هائی که بشر باید به آنها دلخوش باشد!؟ عزت الملوك پرسید: مرشد! خدا می بایست چه نعمت هائی برای بندگانش فراهم می کرد که عیب و ایراد بر او نگیرند؟

- چیز هائی که در زندگی خاکی از بندگان دروغ کرده بود، در بهشت برایشان فراهم کند. یعنی زندگی خاکی را بدون غمها و غصه ها و کاستی هایش به بندگان هدیه کند.

ببینید! من قبل از ایراد به بهشت خدا، به زندگی اهدائی او ایراد دارم. زیرا، بهشت او دنباله زندگی خاکی اوست. اگر خدا می خواست رعایت حال بندگان را بکند، باید آنها را در زندگی دچار درد و رنج و محنت نمی کرد و به جای اینکه بخواهد در بهشت مخلوقاتش را به خوشکامی برساند، بهتر بود که در چند روزه عمر، لطف مختصری به آنها می کرد تا نیازی بساختن بهشت و زنده کردن دوباره «مرده» ها نباشد. خدا می توانست بنیاد زندگی را طوری پایه ریزی کند که پنج روزه حیات با خوشی و شادکامی طی شود، نه اینطور با تلخی و پر از رنج و درد و عذاب که فریاد هر انسان عاقلی را به آسمان بلند کند که:

گر بر فلک دست بدی چون یزدان برداشتمی من این فلک را ز میان
و ز نو فلک دگر چنان ساختمی کزاده بکام دل رسیدی آسان

آنروزها، من فکر می کردم که خدا در خلقت خود با همه هنرنمایی های شگفتی که به کار برده به دلیل آنکه به تنهایی، هم طراح، هم سازنده (خالق) و هم اداره کننده هستی است، دچار انحراف شده است. می دانیم، بشر هیچ وقت از زندگیش راضی و خرسند نبوده و از آفریده شدنش رضایتی نداشته. ضمن اینکه خدا هم بودن و نبودن انسان برایش علی السویه است. بنا بر این، می پرسیم: هدف از آفرینش انسان چه بوده؟ فایده ای که انسان از زندگی می برد یا نصیب خدا می شود، کدام است؟ . . .

من هر چه فکر کردم، پاسخی به این سئوالات پیدا نکردم، جز اینکه بگویم: خلقت خدا بیهوده بوده و زندگی ما هم نتیجه این بیهودگی است! میلیون ها انسان در هر سال متولد می شوند و یا به قول ادیان «خلق» می شوند تا مثل سگ و گربه به جان هم بیافتند و یکدیگر را بکشند. . . که چه بشود؟ به نظر من، لازم نیست که انسان حتماً دارای اندیشه و الائی باشد تا این قضایا را درک کند. هر انسانی با نگاهی گذرا به سرگذشت بشر می فهمد که حقیقت زندگی چیزی است بی معنی و بوج. در آنوقت با سه مجهول روبرو می شود و برای دانستنش به جستجو می افتد:

۱- آیا خدائی هست؟ و اگر هست چرا این وضع نا بسامان را به وجود آورده؟

۲- آیا خدائی نیست؟

۳- آیا خدائی هست، ولی این وضع نا بسامان خارج از اراده اوست.

۱ - در مورد اینکه آیا خدائی هست؟ اگر چه من نیز به عنوان یکی از افراد جامعه ناچار بودم به ظاهر، عقاید رایج را آنطور که ادیان می گویند، بپذیرم. اما در باطن با خود می گفتم، آنچه ادیان می گویند فروزه های خدای واقعی نیست! و اگر باشد، چنین خدائی سزاوار پرستش نیست. خدائی که در عین دانائی و توانائی، بدبختی و فقر و فساد و تباهی می آفریند! نمی تواند خدای بخشنده مهربان باشد. شاید این رباعیات تاحدودی بیانگر این سردرگمی های بشر باشد:

در گوش دلم گفت فلک پنهانی حکمی که قضا بود ز من میدانی؟
در گردش خویش گر مرا دست بدی خود را برهاند می ز سر گردانی

نیکی و بدی که در نهاد بشرست شادی و غمی که در قضا و قدرست با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل چرخ از تو هزار بار بیچاره ترست

مشکل واقعی اینجاست که انسان هیچگاه خدا را نشناخته و شاید هم هرگز نتواند بشناسد و پیامبران هم او را آنچنان توصیف کرده اند که فقط بَدرد پیشبرد آئینشان بخورد. به این دلیل وقتی انسان به ماهیت خدا یا خدایان می اندیشد، با ناپاوری از خود می پرسد :

- آیا خدا همانگونه است که پیغمبران معرفی کرده اند؟ اگر بلی! پس با اینهمه عیب و ایرادی که بر او وارد است، چه باید کرد؟ اگر خدا آن گونه نیست؛ پس حرف و حدیث هائی که در موردش گفته اند، چیست؟ تکلیف ما چیست؟ ما چه باید بکنیم؟ . . . می بینید که در برابر فکر و اندیشه انسان در باره خدا چه مشکلاتی وجود دارند. اگر به این مشکلات، رفتار کسانی که می خواهند این حرف های نا معقول را همچنان پایدار نگهدارند، بیافزائیم، آنوقت در می یابیم که چرا تا به امروز «شناخت حقیقت خدا» ممکن نشده است.

حاج رجب پرسید: منظور پدر اینست که حرف پیغمبران هم در مورد خدا درست نیست؟
- نه! چون همه پیغمبران، خدا را نه آنطوریکه بوده یا باید باشد، بلکه به گونه که مردم زمان ظهور این پیغمبران با دانش و آگاهی اندک خود بتوانند قبولش کنند، عرضه کرده اند. اکنون سؤال اینست، آیا بعد از گذشت این همه ایام ما هم که صاحب دانش و آگاهی بیشتر و عقل و خرد متحولتر هستیم، اگر می خواهیم خدائی داشته باشیم، خدا را باید همانطور بپذیریم که پیغمبرانی مانند ابراهیم و یعقوب و موسی و عیسی و محمد و . . . برای قوم و قبیله و عشیره خود ترسیم کرده و با هزار حقه و قهر و ارباب به آنان قبولانده اند؟ آیا وقتی هم که ما خدا را از شکل سنگ و بت و عقرب و مار و . . . خارج می کنیم و به یکتائی می رسانیم، باز هم باید خدا را با خصوصیات خدایان دوران کودکی فکری بشر تجسم کنیم؟ یا اینکه لازم است او را در مقام و منزلت واقعی اش بنشانیم و بشناسیم؟ اگر او را خدای یکتا می دانیم و به بزرگی و دانائی و توانائی اش اعتقاد داریم، باید میان او و خدایان اولیه، فرقی قائل شویم؟ تعویض قیافه و تغییر نام خدا، آیا فرقی در کل قضیه می کند؟

بشر پس از قرن ها کوشش و تلاش فکری، بالاخره خدا را از شکل و قیافه میمون و بز و گاو و عقاب و شغال و مار و سنگ و مجسمه بیرون کشیده، تعدد خدایان را به وحدت و یکتائی تبدیل کرده و او را از چشم و دسترس مردم دور ساخته، ولی در ویژگی هایش هیچ نوع تغییری بوجود نیاورده است.

خیام با تازه کردن نفس، اینطور ادامه داد :

- حقیقت اینست که در شناخت خدا، پیامبران انسان را بکژراهی کشانده اند و خدائی را به او شناسانده اند که خدای تصویری خود آنان بوده نه خدای واقعی. چون در مورد شناخت خدا، انسان به اشتباه افتاده، بقیه مسائلس نیز با این اشتباه در هم آمیخته و همه برداشتهایش از ماهیت هستی پراز خطا و غلط از آب در آمده است. . .

اشتباه بزرگ در اینجاست که انسان ها موهومی را به خدائی می پذیرند و به او چیز هائی تقدیم می کنند و در مقابل از وی نیاز هائی را می طلبند. انسان دهنده، همیشه در انتظار است که خدای گیرنده در مقابل داده های او نیازش را برآورده سازد. اما چون خدای مورد پرستش آدمیان با خدائی که عقل آزاد و علمی می تواند آنرا قبول کند، فرق دارد، بالطبع هر چه بشر به خدا تقدیم کرده، پیشکش به خدای غیر واقعی بوده که قادر به برآوردن نیازهای او نیست. خدای واقعی هم مسلماً اهل بده و بستان نیست. در نتیجه، سراسر سرگذشت انسان با عدم اعتقاد و گله و شکایت از خدا توأم شده است.

عزت الملوك با تحسین گفت:

- اکنون منظور مرشد را درك می کنم .

خیام با رضایت خاطر پاسخ داد:

- اما سؤال اصلی شما این بود که خداوند عالم چه نعمتی باید در بهشت فراهم می ساخت تا ما ایرادی بر او نمی گرفتیم، اینطور نیست؟

- بلی!

- می گفتم: اگر خدا قصد داشت بندگانش در خوشبختی و سعادت به سر برند، لازم بود این نعمت ها را در زندگی خاکی به آنها می بخشید، نه اینکه در دنیا انسان را در بدبختی و بیچارگی غرق کند، به این امید که روزی در بهشتش او را به خوشبختی ابدی خواهد رساند. به نظر من این کار غیر منطقی است. مگر اینکه بگوئیم، خدا نمی دانست که می شود «دوباره کاری نکرد» و آنچه را که می خواهد در دنیای دیگر به مخلوقات محروم و ستمدیده اش هدیه کند، در همان زندگی خاکی به آنها ببخشد و خیال خود و دیگران را راحت کند.

اما، اینکه خدا چه می توانست بکند تا باعث رضایت خاطر ما گردد و بر او ایراد نگیریم، پاسخی است که یک روز من به دوست عزیزم دادم «ما را بمیراند!» و اگر لطفی به مخلوقاتش، به خصوص به انسانها دارد، آن لطف و محبت را به کسانی ارزانی دارد که زنده اند و بگذارد آنها راحت و آسوده زندگی کنند و از زندگانی لذت ببرند.

من از نهمصد سال پیش، بارها فکر کرده ام که چطور می شود تا ابد که معلوم نیست چقدر طول می کشد، در بهشت زیست و خوشبخت هم بود و همیشه هم به این نتیجه رسیده ام که راه چاره آن مُردن و وجود نداشتن است. زیرا در

بهشت چیزی که مرا دلشاد کند وجود ندارد. خدا هم جز آنچه تدارك دیده چیز دیگری ندارد که به من هدیه کند. پس اگر مرا بمیراند، محبت بزرگی در حق من کرده است.

نگاه کنید! چرا اکثر مردم در بهشت خواب اند؟ برای اینکه خواب همان مُردن است. رها شدن از نگرانی و دلواپسی هاست. بی خبری است. آرامش و سکوت و سکون است. برای همین است که ساکنان بهشت بیشتر دوست دارند در خواب باشند. اگر خوابشان همیشگی باشد، بزرگترین نعمتی است که به آنان اهداء می شود، همان نعمتی که ما هم آرزومند آن هستیم.

۲- در مورد اینکه آیا خدائی نیست؟ این را نه تنها عقل، بلکه دل و جان هم نمی پذیرد. شاید نتوان با کلام و منطق و برهان وجود خدا را ثابت کرد، ولی هیچ انسانی نمی تواند دنیا و هستی را بدون خدا تصور کند. بزرگترین و موثرترین دلیل وجود خدا، احساس قبول دل انسان است. احساسی که نه به عقل و منطق مربوط است و نه به هیچ یک از اسباب و علل دیگر. زیرا عقل و منطق علمی و تجربی نه خدای خالق، نه خدای حافظ و نگهدارنده و نه خدای مهلك و کشنده و نه خدای صاحب دوزخ و بهشت را شناخته و نمی شناسد. از این رو، فکر می کنم که دعوی هستی و نیستی خدا بجائی نمی رسد.

کسانیکه دلشان بوجود خدا شهادت می دهد برای آنها خدا وجود دارد، ولی برای آنانکه عقل و دانش آنها برای تفسیر جهان و زندگی نیازی بوجود خدا نمی بینند، خدائی وجود ندارد.

۳- در مورد اینکه خدائی هست، ولی وضع نا بسامان موجود خارج از اراده و خواست اوست. این عقیده بیشتر با عقل و منطق سازگار است. من معتقدم که نیکبختی و بدبختی انسان به خودش مربوط است. در سرنوشت انسان هیچکس و هیچ چیزی جز خود او و هموعانش و طبیعت موثر نیستند، حتی مبدائی که وهم انسان آنرا ساخته و پرداخته است. به این رباعی گوش کنید:

زین سقف، برون، رواق و دهلیز ی نیست **جز با من و تو عقلی و تمیزی نیست**
هر چیز که وهم کرده کآن چیزی ی هست **خوش بگذر از آن خیال کآن چیزی نیست**

حاج رجب که در تمام مدت، با تعجب و حیرت به سخنان خیام گوش می داد، از سکوت او استفاده کرد و گفت:
- پدر! واقعیت اینست که من به دنبال دانستن مسائلی هستم که بحث کردن در باره آنها در آن دنیا جایز نبود. امروز، در بهشت خدا، از حکیم بزرگوارمان خیام می خواهم که به شیوه ساده به من بگویند:

- آیا خدائی هست یا نیست؟ اگر هست، چگونه است؟ خواسته او از بندگانش چیست و تکلیف خلق الله با او چه می باشد؟
خیام با مهربانی گفت: راست می گوئی، من عادت کرده ام که با ایماء و اشاره و اختصار سخن بگویم. ولی اینک به سئوالات تو به شیوه ای دیگر پاسخ خواهم داد تا جای ابهامی باقی نماند.

باقی دارد